

دوستي خاله خرسه



يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکس نبود . پيرمردي در دهی دور در باغ بزرگي زندگي مي کرد ...

يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکس نبود . پيرمردي در دهی دور در باغ بزرگي زندگي مي کرد . اين پيرمرد از مال دنيا همه چيز داشت ولي خيلي تنها بود ، چون در کودگي پدر و مادرش از دنيا رفته بود و خواهر و برادري نداشت . او به يك شهر دور سفر کرد تا در آنجا کار کند . اوایل ، چون فقير بود کسی با او دوست نشد و هنگامیکه او وضع خوبي پيدا کرد حاضر نشد با آنها

دوست شود ، چون مي دانست که دوستي آنها براي پولش است . يك روز که دل پيرمرد از تنهائي گرفته بود به سمت کوه رفت . در ميان راه يك خرس را ديد که ناراحت است . از او علت ناراحتيش را پرسيد . خرس جواب داد : " ديگر پير شده ام ، بچه هايم بزرگ شده اند و مرا ترك کرده اند و حالا خيلي تنها هستم . "

وقتي پيرمرد داستان زندگيش را براي خرس گفت ، آنها تصميم گرفتند که با هم دوست شوند . مدتها گذشت و بخاطر محبتهاي پيرمرد ، خرس او را خيلي دوست داشت . وقتي پيرمرد مي خوايد خرس با يك دستمال مگسهاي او را مي پراند . يك روز که پيرمرد خوابيده بود ، چند مگس سمج از روي صورت پيرمرد دور نمي شدند و موجب آزار

پيرمرد شدند . عاقبت خرس با وفا خشمگين شد و با خود گفت : " الان بلائي سرتان بياورم که ديگر دوست عزيز مرا اذيت نکنيد . " و بعد يك سنگ بزرگ را برداشت و مگسها را که روي صورت پيرمرد نشسته بودند بشانه گرفت و سنگ را محکم پرت کرد . و بدین ترتيب پيرمرد جان خود را در راه دوستي با خرس از دست داد . و از اون موقع در مورد دوستي با فرد ناداني که از روي محبت موجب آزار دوست خود مي شود اين مثل معروف شده که مي گویند " دوستي فلاني مثل دوستي خاله خرسه است . " پسر: چشم پدر به همه سفارش کردم تا به کسی نگویند.